

لاله

توی این شهر دیوانه کم نیست. بویژه در این شهر که اصلاً فضائی مالیخولیائی دارد؛ آدم را میگیرد در بند میکند و به افکار و اندیشه ها مسیر دیگری و شاید جنس دیگری میدهد. صحبت از اُکسیر ناپیدائی است که مردم این شهر در آن شناورند و تازه شاید این اُکسیر محدود باین شهر نباشد ولی فعلاً میخواهم از این شهر بنویسم. چون هیچ شهر دیگری، هیچ مکان دیگری در دنیا اینقدر نفرت من را برنیا نگیخته.

زمانی که هواپیما از بالا به ابرها نزدیک شد؛ همه چیز رنگ رؤیا بخودش گرفت. انبوه ابر همچون توده رشته شده پنبه سینه خودش را گشود و من از میانش گذشتم. با اینکه بارها با هواپیما سفر کرده بودم برای نخستین بار به حضور خودم در آسمان آگاهی داشتم. برای نخستین بار از آسمان بزمین نگاه میکردم و اشیاء که در فواصل دور محو بودند حالا شکل می گرفتند و زیر پای من برجسته میشدند. می توانستم ادعا کنم که این شهر - وین - زائیده اوهام من است. چون مثل يك وهم؛ يك خیال تصادفی و بی سرانجام در من ریشه گرفت و بیرون از من زیر پاهایم زیر بالهایم؛ روی زمین شکل گرفت و خودش را به من قبولاند. نه؛ من این شهر را می شناختم. توی اتاقهای سرد و مرطوبش نفس کشیده بودم؛ توی کافه هایش سیگار کشیده و حرف زده بودم و در خیابانهایش فکر کرده بودم. همه اینها گذشته ای باین شهر میبخشید که پیش از این فقط زادگاهم تهران آنرا داشت.

چشمهایم را بستم و کوشیدم تصور کنم که دستهایم - بالهایم - را از هم گشوده ام و با همان سرعت مشغول نشستن بزمین هستم. پاهایم در برخورد به زمین صدا دادند و مثل يك عقاب برخاستم و دوباره کوشیدم. پس از چند بار سرانجام بزمین کشیده شدم و از سرعتم کاستم و فرود آمدم.

از همان لحظه ورودم احساس کردم وزنم افزایش یافت. غربت قوانین فیزیک را بهم میریزد و يك وزن اضافی به آدم بیگانه می افزاید. مثل هزاران و بلکه میلیونها آدم دیگر زندگی ام را در فرار و گریز بسر میبردم. يك رشته حوادث بی معنی؛ گذشته مرا درهم میکوبید و يك رشته حوادث بی معنای دیگری آینده مرا رقم میزد. و تازه؛ ما اشرف مخلوقات در جستجوی معنائی هم بودیم! بخودم گفتم بگذار شیطان در تو منزل کند. در تو بخوابد. آنوقت تو هم در شیطان منزل میکنی و همین؛ خودش دست کم معنائی است زیرا میتوانی این خانه را از درون پریشان و متلاشی کنی. ظاهراً حضور شیطان معنای گسترده ای فراهم میکند ولی درك این معنی کار ساده ای نیست. بازیهای طبیعتی که ماوراء طبیعت معمول و روزمره است پیچیده اند. همه دستآورد انسان همواره در مرز پوچی و بی معنائی بسر میبرد و من همواره و حالا بیش از هر زمان دیگری بر لبه این مغاک بسر میبردم.

در فرودگاه وین چمدانهایم سنگینی میکردند. همین چمدانها در فرودگاه مهرآباد بنظم سبک تر رسیده بودند. انگار در دنیائی چون رؤیا پرسه میزدم. مأموران گمرک و جمع آدمهائی که به پیشواز مسافران آمده بودند يك لحظه ساکت و بی حرکت شدند. من این لحظه را مثل يك عمر تجربه کردم. گردبادی از رویدادهای گذشته؛ گفتگوها و

احساسات گذشته از من گذشت و من گمان کردم میان يك مشت مجسمه راه میروم و محور زمان مثل طناب زیر پاهای من دراز کشیده و من همچو طناب بازی حرفه ای روی آن گام برمیدارم و چمدانهایم در دو طرفم تعادل مرا حفظ میکنند. چه خوب که این چمدانها سنگین بودند. توی این چمدانها لابلای خرت و پرتهایی که برداشته بودم خاطراتی از مادرم را هم جا داده بودم. مادرم مرده بود. پدرم هنوز روی استخوانهایش دراز می کشید و از حقه وافور يك میزد و سر طبیعت کلاه میگذاشت. من هم با دو تا چمدان هنوز زنده بودم. وقتی رفتم تهران استخوانهایم از این اقامت طولانی در اروپا نم کشیده بودند. حالا دوباره بازگشتم. وقتی رفتم فکر کردم برای همیشه رفتم. ولی حالا باز گشتم.

در فرودگاه تهران تنها بودم. اینجا هم تنها هستم. وقتی ازدحام مردم را گشودم و از فرودگاه مهرآباد بیرون آمدم، ذرات سنگین هوای آلوده به من هجوم آوردند و در مدتی کوتاه چیزی میان من و پیرامونم رد و بدل شد که مرا ناگاه به گریه انداخت. در ردیف چنارها چمدانهایم را رها کردم و به درخت آلوده به دود و خاک پناه بردم. حواس پنجگانه ام هزارگانه شده و از هر کدام از آنها سیلی از دریافتهایم جاری بود. من تاب و توان این هجوم را نداشتم. وقتی بخودم آمدم کنار چنار بزمین نشسته بودم و نسیم، نسیم گرم شبانگاهی گونه هایم را خشکانده بود. هنوز چیزی در گلوگاهم داشتم و نگاهم شفاف تر از پیش بود. روی زمین تکه کاغذی پاره دیدم که باد بسوی من آورده بود. کاغذی آبی رنگ. کاغذ نامه هوائی که پاره پاره و چروک و کثیف بود. دستخطی شبیه دستخط مادرم را روی آن دیدم. برداشتم و نزدیک چشمانم گرفتم. فقط يك خط از آن خواندنی بود <یکی تشنه میگفت و جان می سپرد، مُنك نیکبختی که در آب مرد....>

پیش خودم فکر کردم چرا باد نمی آید؟ این هوای راکد، این آدمهای راکد که مثل مجسمه پیرامون من ایستاده اند مرا به خفقان می کشانند. چرا جهان در خفقان آورترین لحظات خودش ایستاده است و تکان نمی خورد؟ سرانجام فشار دستی را بر پشت خودم احساس کردم. همان دست بازوی مرا هم فشرد و گفت <نگفتم برمی گردی؟>. لرزه ای سرتاپای مرا برداشت. من رفته بودم ایران که دیگر برنگردم و حالا دوباره برگشته بودم. ماههای آخری که در وین بودم مثل يك دیوانه تمام عیار زندگی کردم. هر کس پرسید <آخر چرا اینطوری شدی؟> گفتم <توی هواست. هوای اینجا جنون آور است.> و حالا من با نخستین نفسهایی که فرو بردم باز هم همان جوهر جنون را احساس کردم. باز می رفتم خانه که روزی چهار پنج بار چائی درست کنم و یادم برود بنوشم. با این تفاوت که حالا خانه ای هم نداشتم. اصلاً من چی می خواستم و چرا نمرده بودم؟ عمو رشید که مرا بیشتر از بچه های خودش دوست داشت از من پرسید <حالا میری که چه خاکی بسرت بریزی؟ از کجا می آری بخوری؟> گفتم <برج کلیسا را تعمیر می کنم. سنگهایش را می سایم و پول خوبی هم میگیرم.>. گفت <عموجون بیا اینجا من آشنا دارم، بشو خادام همین مسجد محله مان.> و همه خندیدند. پیش عمو رشید که بودم حالم خوب بود. مثل بچه ای که هیچ کم و کسری ندارد نفس می کشیدم. پیش پدرم ناراحت بودم چون همه کم و کسری هایم را از سر او داشتم. آدم سر پیری زنش را طلاق میدهد که بنشیند تریاک بکشد؟ یعنی من پسر همچین آدمی بودم؟ کافی است آدم همچین پدری داشته باشد تا راحت تر از زندگی دست بشوید. <در آنجا اجازه کار داری؟>

یکهو نگران شدم. نکند اینجور کارها را دیگر به خارجی ندهند! اگر یکی ادعا کند «چرا مسلمان باید سنگ کلیسا را بساید؟» آنوقت چی؟ خب سنگ ساختمان شهرداری هم هست. ساختمان اُپرا هم هست؛ تئاتر هم هست. این سنگها همه دوده گرفته اند و دیر یا زود باید آنها را سائید. امروز نکنند فردا میکنند. دست من هم سرانجام جائی بند میشود. پرسید «باقی ایرانی‌ها چی؟ بقیه آنجا چکار میکنند؟» مثل آدمهای منگ و کندذهن مکث کردم تا یکی دیگر به جای من گفت «دست هرکسی بالاخره یکجائی بند است».

«نگفتم برمی‌گردی؟ هان؟ نگفتم؟» مثل اینبود که داشت با پتک بر سر من میزد. باید این صدا را قطع میکردند. باید گوشهای من کر میشدند و نمی‌شنیدند. اگرچه میتوانستم نشنیده بگیرم. مگر نمی‌گفتند دیوانه‌ام؟ اینرا هم به حساب جنونم میگذاشتند. همه میدانستند چرا دیوانه شدم ولی هرکس پرسید «چرا اینطور شدی؟» جواب دادم «توی هوای اینجا جنون هست». دروغ میگفتم. وین هوای پاکی داشت و یکی مثل من که ده ساعت از روز را بالای کلیسا و در ارتفاع بسر می‌برد پاکیزه‌ترین هوای دنیا را فرو میبرد. نه، هوا نبود. لاله مرا دیوانه کرد. هوای وین لاله را حالی به حالی کرد و لاله هم مرا دیوانه کرد. گفت «خوش بحالتان همه روز توی خانه خدا هستید». گفتم «نه» اشتباه نکنید. من سنگهای کلیسا را از بیرون می‌سابم. «نفهمید» ابروانش گره خورد و من ادامه دادم «از بیرون! داربست میزنند و من روی داربست میایستم و سنگها را از بیرون می‌سابم» گفت «در هرحال ما مسلمانها هم مسیح را قبول داریم» پدرم گفت «اگر دست مسلمانها باشد هیتلر را هم قبول می‌کنند». و خودش قاه قاه خندید. روزیکه با من خلوت کرده بود انگار میان مان خلاء بود و صدای مان به همدیگر نمیرسید. ولی وقتی حرف زد صدایش را دوبار شنیدم: یکبار از بیرون و یکبار از درون خودم. چندشم شد. پرسید «می‌خواهی برایت یک دختر خوب دست و پا کنم؟ زن بگیر؟» گفتم «نه» و پس از يك مكث طولانی ادامه دادم «من مادرم را می‌خواهم». انگار حرف مرا اصلاً نشنید یا نشنیده گرفت. آخرش که پا شدم بروم، يك تکه تریاک انداخت توی جیبم گفت «بیا بابا این همراهت باشد». حرکت دستش را خوب نگاه کردم. سپس سرم را که برگرداندم به چشمهایش خیره شدم. نگاه خشم آلودی داشتم.

مادرم کجا بود؟ بخشی در خاک و بخشی در آسمان. اگر مرا نگاه میکرد دلش می‌شکست. باید پناهی جستجو می‌کردم تا خودم را از دید او پنهان کنم. اینجا در خارج از کشور راحت بودم ولی در تهران حتماً مرا پیدا میکرد و همانطور که در قدرت مرده هاست بیرون و درون مرا برهنه میدید و در صورت خودش چنگ میزد. باخودش می‌گفت «وای چه روح خراشیده‌ای! تا ابد درست شدنی نیست!» من با صدائی که از اعماق وجودم برمی‌خاست زوزه کشیدم. نمی‌خواستم اینطوری بشود ولی اینطوری از آب درآمد. مثل يك حیوان زوزه کشیدم. انگار يك گله گرگ توی شکمم داشتم.

شوفر تاکسی در فرودگاه پرسید «کجا؟» بغضم گرفت و بی‌اختیار گفتم «همه جا». ماشین را راه انداخت ولی در آئینه زیر نظرم داشت. هوا را جوری در خودم فرو می‌برد که گوئی کاری بیشتر از تنفس انجام می‌دادم. همینطور هم بود. داشتم زمانهای از دست رفته را جبران میکردم. لابد حرکاتم نظر راننده را جلب کرده بود که گفت «هوای اینجا خیلی خراب است آقا». جواب دادم «نه، خوب است».

هنوز صدای موسیقی خارجی مثل اوهام ناشی از يك كابوس در ذهنم جریان داشت. خونم به هیجان آمده بود و حرکتش را در شریانهایم حس میکردم. راننده میرفت. بی هدف. نمیدانم چرا يك لحظه آرزو کردم که در ذرات اینجا پخش و ناپدید شوم. این آرزو از سر نو میدی نبود. طلب مرگ هم نبود. نه، یکنوع خواهش زندگی، آنهم از نوع جاودانگی بود. همه آنها را يك به يك دیدم، احساس شان کردم. جاودانگان سرزمینم را می گویم! فکر کردم آدم می تواند از مجاورت این مرد راننده صرفنظر کند و به دوری از او تن در دهد ولی از مجاورت آنها نمی توان باین سادگی چشم پوشید و غربت اصلاً همین است. در همین افکار بودم که ناگهان دریافتم ماشین جلوی خانه قدیمی مان ایستاده. خانه، همان خانه بود فقط پارچه سیاهی بر سردر آن کشیده بود. همینطور که مبهوت نگاه کردم، دیدم ماه، ماه بدر يك متر بالاتر از سقف خانه ایستاده. نفسم گرفت. احساس شگفت انگیزی روح مرا درهم فشرد. غم، اختیار مرا از کفم ربود و جاودانگان صدای غم را شنیدند و گریستند را دیدند. لحظه ای بعد راننده داشت آب بر صورتم می پاشید و شانه هایم را مالش میداد. مرا به همراهی دو عابر پیاده از ماشین بیرون آورد و کنار خانه پدری ام نشانده. یکی از آنها پرسیده بود «چش است؟» راننده گفت «از فرودگاه برش داشتیم. حالش خراب است. سیاه هم پوشیده». بحال خودم رهایم کردند. روی جای پای کودکی هایم نفس عمیقی کشیدم. آن مرد دیگر از راننده پرسید «يك ياتاقان نو میخواهی؟» راننده پرسید «چند؟» گفت «به چندش چیکار داری؟ پرسیدم میخواهی؟» راننده گفت «کيه که نخواه؟ مفت؟» و هرهر خندید. با اشاره همان مرد به آنسوی خیابان رفت.

بعداً فهمیدم که مادرم ماههای آخر عمرش زمینگیر شده بود و همان روزی مرده بود که من از بالای کلیسا پدر بزرگم را دیده بودم. همان روزی که از آن پائین داد زده بود «من می رم تو برای مادرت شمعی روشن کنم». من داد زدم «چرا؟» نشنید. محکمتر داد زدم «برای چی؟» گفت «مادرت مرد!» و دیدم که جمعیت زیادی جمع شده اند پائین و دارند مرا نگاه می کنند و با انگشت نشان همدیگر میدهند. پدر بزرگم رفته بود تو که شمع روشن کند و من با خودم فکر کردم اگر از بالای کلیسا بپریم پائین یکر است میروم به جهنم. اگر بالای شهرداری یا بالای مجلس بودم می پریدم و خودم را می کشتم. آنشب سراج بسراغم آمد. پرسید «پدر بزرگت توی وین چکار میکرد؟» گفتم «نمی دانم ولی بخدا خودش بود». پرسید «از کجا معلوم که خودش بود؟» گفتم «باد فتق داشت و از راه رفتنش معلوم بود». گفت «من هم بادفتق دارم ولی از راه رفتنم هیچکس نمی تواند بفهمد». گفتم «خوش بحالت!»

لاله مرا دیوانه کرد. لاله با يك خروار مو و يك خروار چشم، همه سیاه! آنقدر سیاه که اگر در عکس رنگی می ایستاد عکس را سیاه سفید میکرد. همه جور احساسی باو داشتم: پدری، خواهری، زناشویی، فرزندی و حتی همسایگی چون در آغاز همسایه دیوار بدیوارم بود. لعنت بر آن روزی که کبریت نداشت و در خانه مرا زد. لعنت بر آن شبی که با صدای ناله هایش از دیوار مجاور از خواب برخاستم و مدتی توی اتاق قدم زدم و در تاریکی آنقدر به صندلی برخورددم که سرانجام آنرا از فرط شهوت با دستهایم شکستم و صدا خاموش شد. لعنت بر آن روزی که من دنیا آمدم. مادرم آنروز آنقدر سینه خیز بر زمین رفت که آقاچون بخيال دیدن خزنده ای در باغچه بلند شد روی پاهای درازش ایستاد و مرا دید که مثل زرتشت نیشم تا بناگوش باز بود و هنوز نصف بدنم توی

مادرم بود. خراب شود خانه ای که درها و پنجره هایش را برویم گشود. هنوز که هنوز است احساس میکنم نیمه ای از من در شکم مادرم است.

بله اسمش لاله بود. مویش سیاه بود و نیمی از روحش هم سیاه بود. گفت «من دختر نیستم.» گفتم «میدانم.» بی‌شرمانه پرسید «از کجا میدانی؟» گفتم «چونکه من از این شانسی ندارم.» خندیدیم. داشت با یک رشته از موهای من بازی میکرد. خیالش را راحت کردم و گفتم «مهم نیست که آدم اولین نفر باشد، مهم این است که آخرین نفر باشد.» گفت «باید دهانت را طلا گرفت.» ولی نگرفت. هرچه گفتم «لاله جون چه درد است؟ چی کم داری؟» گفت «باید یک مدت تنها باشم.» پرسیدم «مرد دیگری در کار است؟ دلت جایی دیگر است؟» گفت «کی از تو بهتر؟ ولی من مرد نمی‌خواهم. اصلاً همهٔ مردها حالم را بهم میزنند. میخواهم مدتی تنها باشم.» ولی دروغ گفت. یکدسته مورچه از دیوار بالا رفتند و گفتند دروغ می‌گویند. شاخهٔ بلوط غنچه هایش را باز کرد و گفت دارد دروغ می‌گوید. حتی گویندهٔ تلویزیون گفت دروغ محض است.

گفت «اسبابهایم را فردا جمع میکنم.» پرسیدم «کجا می‌بری؟ خودم کمکت میکنم.» گفت «نه» تأکید کرد «میخواهم تو نباشی.» سه بار خودکشی کرد تا من رضایت دادم. یعنی سه بار قرص خورد و هر بار من یک قدم عقب نشینی کردم. گفت احساس میکند توی قفس است. من گمان کردم حبسش کرده ام و بهتر است پرنده را ول کنم تا پی کار خودش برود. سه بار قرص خورد و اگر میخواست جوری میخورد که من نجاتش ندهم. همه اش نقشه بود. که زندگی مرا سیاه کند. و کرد. چه با قرص و چه بی‌قرص. انگار این قرصها را من خوردم که اینجور بهم ریختم. و من روی بلندی - از پنجرهٔ کتابخانهٔ دانشکدهٔ فیزیک - پنهانی نگاهش کردم. احساس پدری را داشتم که گوشهٔ جگرش را در شهری غریب ول میکند. فکر میکردم نمی‌تواند خودش را جمع و جور کند و کار دست خودش میدهد. روی بلندی از پنجره او را نگاه میکردم که با اندام ریزش اسبابهای بزرگی را جابجا میکرد.

«پس من شرط را بردم! دیدی برگشتی؟!» می‌باید از او بیرسم باد فتق اش در چه حال است؟ حالا من برگشته بودم و او شرط را برده بود. گفتم برای همیشه میروم. گفت برمیگردی و حرفش درست از آب درآمد. چرا برگشتم؟ برای اینکه مادرم مرده بود و روی تپه باد میآمد و علفها تکان تکان میخوردند. مادرم پیش از رفتن من هم مرده بود. بالای کلیسا که بودم پدر بزرگم بمن گفت. و من یک لحظه خواستم خودم را بیاندازم پائین ولی زمین جاذبهٔ خودش را از دست داد. برای من از دست داد. سراج گفت «پس آدمی مثل تو احتیاجی به نردبان ندارد.» گفتم «به قبر هم همینطور.» پرسید «چرا همه اش به مرگ فکر میکنی؟» گفتم «پس به ننهٔ تو فکر کنم؟» گفت «به ننهٔ خودت فکر کن.» گفتم «همینطوری میشود که به مرگ فکر میکنم.»

دست خودم نبود. در کتابخانه اشکم سرازیر شد. استاد پیری پرسید «شما دانشجوی فیزیک هستید؟» گفتم «نه» من مجسمه سازم. لبخند تسکین دهنده ای روی چهره اش نقش بست که مثل لبخنه مجسمه های باستانی بود. یک مجسمه هم از لاله ساختم که آنرا با چکش زخمی کردم. زشت و بیقواره اش کردم. بعد هم خورد و خمیرش کردم. ولی فایده نکرد. مجسمهٔ واقعی اش در ذهن من دست نخورده بود و مثل یک مار بخودش می‌پیچید

و مرا آزار میداد. آره؛ اصلاً احساس خالق او را داشتم. لاله را من با دستهای خودم ساختم. این موجودی که ساخته و پرداخته من بود چه حقی داشت که سر خود به من پشت کند و خودش را با دیگران سرگرم کند؟ پرسیدم «عمو رشید چرا همیشه خواب می‌بینم که شیطان دنیا را گرفته؟» گفت «برای اینکه گرفته!». گذشته ام را فراخواندم. باید از گذشته های دور می‌آموختم. کوشیدم به کودکی‌های خودم دست بیازم. کودکی من چیزی نبود جز پرسه زدن شاهپیک و وار در کوچه باغهایی که رنگ و بوی آشنائی داشتند. کلید روح من در دستهای زنی بود که جز در خاطرات من وجود نداشت. پرسیدم «مامان این دنیا را کی درست کرده؟» پدرم خندید. از شکست مادرم شادی میکرد. نگاه سرزنش آمیزی به پدرم کرد و جواب داد «باین چیزها فکر نکن و گرنه دیوانه می‌شی.» من به همین چیزها فکر کردم. یک عمر با شیطان بسر بردم. در خواب و بیداری با شیطان درافتادم. پس بقدر کافی دلیل داشتم که باین چیزها فکر کنم. نزد پدرم حرفهای دیگری می‌شنیدم. حرفهایی که شاید بیشتر به درد این دنیا می‌خورند. «اینها همه اش حرف است. هیچکس نمیداند این دنیا از کجا آمده و به کجا میرود. فقط یک چیز مسلم است: این دنیا برای این است که کیف کنی و از لحظه هایت لذت ببری. والسلام!»

تصویر دومرد غریبه را بیاد می‌آورم که لباسهای شخصی به تن داشتند و زمانی که به حیاط نگاه کردم دو تا پاسبان هم از لای در نیمه باز پیدا بودند. تصویر مردی را بیاد می‌آورم که روی پشت بام ها میدوید ولی نمیدانم این تصویر تا چه اندازه واقعیت دارد. صحبت از مرد دیگری می‌شود که با تپانچه خودش را کشته. در یک کوچه بن بست خودش را کشته. کتابهای پدرم را بهم میریزند. در مدت کوتاهی صدای جیغ و داد زنانه خانه را برمیدارد. نمی‌دانم چه کسی در توضیح به کودکی‌های من می‌گوید که آدمها را توی شیشه پیسی می‌کنند؛ تشکش را هم می‌اندازند. و من اصلاً سر در نمی‌آورم. پدرم بزندان می‌افند. وقتی خودش به حرف خودش پایبند نیست چطور از من میخواهد که پایبند فلسفه کیف باشم؟ آخر هیچکس برای کیف کردن بزندان نمی‌رود. این دنیا برای این نیست که کیف کنی. دست کم باید گفت فقط برای این کار نیست. دوست دارم زمان بعقب برگردد تا من بتوانم بروم زندان و این حرفها را به او بزنم. کودکی‌ام را با پرسه زدن در مخروبه قصر با شکوه باورهای پدرم آغاز کردم. مادرم قرآن میخواند و دور خودش فوت میکرد. هر بار سه بار. و در توفانی که هر بار براه میانداخت من به جایی از این آوار می‌چسبیدم و در خلسه بیوزنی در این توفان بخواب میرفتم. در ویرانه هائی که من بازی میکردم همیشه باد می‌آمد. مثل اینکه همه چیز در محور زمان، بعقب، بجای نامعلومی کشیده و ناپدید میشد. بوته های وحشی روی خاک تکان می‌خورند و ستونهای عظیم، بازمانده از تاریخی دوردست، در آنی گرد میشدند و در باد ناپدید میشدند.

وقتی بخودم آمدم صدای مادرانه آموزگاری را شنیدم که می‌گفت «بخوان!». از کجا معلوم که باد شیشه های مدرسه را نمی‌شکست؛ درها را نمی‌گشود و مرا با خودش نمی‌برد؟! چرا پاسبانها به رسم فرعون، نطفه ها را دستگیر نمی‌کردند؟ «بخوان!» و من همان احساس نخستین خون دلمه شده را داشتم. همکلاسی‌ام سرش را روی نیمکت گذاشت و قی کرد. خون بسته قی کرد. و من گفتم «نمی‌توانم بخوانم!» زنگ که بصدا درآمد يك مشت

شاهپرك به حياط هجوم برد. من توی کلاس ماندم. یکدسته دیو هجوم آورد توی کلاس و میان نیمکتهای پخش شد. بعضی‌ها خودشان را زدند بخواب و معلم شان رفت پای تخته سیاه و همه شان یکهو در سکوت شروع کردند به وول خوردن. مثل اینکه حرکت طبیعی کرمها را داشتند! معلم شان گفت «بخوان!» و روی سخنش با هیچکس یا با همه شان بود. آنوقت همه شان شروع کردند به قی کردن روی نیمکتهای. من هم خواستم قی کنم ولی ترسم بر همه احساسات دیگرم غالب بود.

خواندم «آن مرد آمد.» عمو رشید موهایم را بوسید. خواندم «آن مرد در باران آمد.» و به نقش قالی که خیره شدم بنظرم رسید همه مردانی که در راه بودند ایستادند و از شکاف تاریخ به من خیره شدند. من آمدن چیزی را نوید میدادم که تازه رفته بود! پشت مشتی آجر و بتون و سیمان و يك خروارمیله آهنی، در لابلای تارهایی که از آهن تنیده بودند پدرم دراز کشیده بود و دستهای ناپیدائی را که بسویش دراز شده بودند نمی‌دید و ناظر دیوهائی که در هزارتوها چرت میزدند نبود. گفتم «عمو من آنها را می‌بینم.» و به لحن کودکانه ای پرسید «راست میگی؟» گفتم «بخدا!» پرسید «چطوری اند؟» گفتم «عین ما.» پرسید «چکار می‌کنند؟» گفتم «هیچی.» خوب که نگاه کردم دیدم همه جا هستند: توی حياط، روی پاشویه حوض، روی در آب انبار، روی بام مستراح. و هر جا که بودند میخوابیدند، در چرت بودند.

پرسیدم «عمو، يك دست از این کُت های مرا بر میداری؟» گفت «اندازه من نیست عمو.» پرسیدم «يك دست بخرم؟» گفت «میخواهم چکار؟» گفتم «من دلار دارم. برایم خیلی ارزان تمام میشود.» گفت «آن دلاری که تو بدست آورده ای گرانتر از این حرفهاست.» در عوض پدرم مرا بگوشه ای کشید و پرسید «پول میخواهی بهت بدم؟» گفتم «نه» و پس از مکث بلندی گفتم «من مادرم رو میخوام.»

چادر گلداري بسر داشت. چادر سیاه با گلهای سبز و قرمز. اول فکر کردم باران میبارد. بعد دیدم باران نیست بنفشه های ریز است. گفتم «این دیگه چیه؟» مادرم گفت «آخه من مُردم. مگر تو نمیدونی؟» از خواب پریدم و داد زدم «لاله، لاله! مادرم مُرده!» و صدای لاله - که دیگر در همسایگی من نبود - از میان همه دیوارها و درها عبور کرد و به من رسید «به جهنم!» مگر میشد خوابید؟ هرم گرما آدم را در رختخواب کلافه میکرد. صدای سوت شبگردهای تهران هم میآمد. و گهگاه هم صدای تیری. آدم فکر میکرد پچ و پچ وزرای امور خارجه را در تاریکی میشوند. عمو رشید پرسید «چرا خوابت نمی‌برد؟» گفتم «مورچه ها نمی‌گذارند.» لحاف را زد کنار. هزار تا مورچه روی طرف چپ بدنم راه میرفت. گفتم نکند من مردم؟ وقتی عمو رشید مورچه ها را می‌تکاند شهابی را دیدم که سینه آسمان را شکافت. گفت «با پدرت مدارا کن.» گفتم «من که کاریش ندارم.» گفت «می‌گم یعنی...» گفتم «چشم.»

میرفتم در بیابان علفها را نگاه میکردم. یکبار هم نسرین را بردم. پرسید «اینجا؟» گفتم «آره مگه چه عیبی داره؟» گفت «من فکر میکردم مرا میبری يك جای حسابی!» پرسیدم «جای حسابی کجاست؟» گفت «مگه من فلان کاره ام که مرا آورده ای به بیابان! هیچ میدونی اگر الآن مچ مان را بگیرند چه بلائی به سرمان می‌آورند؟» گفتم «مگه نمیخواستی من رو بشناسی؟ بیا این هم من. من از جنس همینها هستم» و بوته ها و علفها تکان تکان

خوردند. <من مثل این علفها توی بیابان بزرگ شدم.>

<برو با یکی از همین علفهای هرزه عروسی کن!> و تا گفت <هرزه> یاد لاله افتادم و دلم تاپ تاپ زد و بر زمین نشستم. بالای کلیسا که بودم يك گنجشك خپله آمد روبروی من نشست و گفت <اونجا رو نگاه کن!> و من دقت کردم. در آن مسیر که نگاه کردم لاله را توی پارک با يك جوان آلمانی دیدم. بغلش کرده بود و دور خودش میچرخاند. لاله دستهایش را دور گردن پسر قفل کرده بود. پا شدم داد زدم <لاله!> و همینطور که می‌چرخید مرا دید و خشکش زد. فاصله زیاد بود ولی من روی بلندی بر همه چیزی مشرف بودم. داد زدم <فکر نکنی می‌تونی هرزگی کنی بدون اینکه من ببینم!> بعد رویم را برگرداندم. نشستم و به حضرت مسیح تکیه کردم و ضربان قلبم را شمردم. یکی از من و یکی از مسیح، یکی از من و یکی از مسیح. وقتی سرم را بطرفش برگرداندم دیگر حالت مجسمه یا سنگ را نداشت. گفت <پاهایم می‌خارده صدایش بدجوری گرفته بود. سرم را کج کردم و از لابلای داربستها به پاهایش نگاه کردم. به همدیگر میخ شده بودند. گفتم <من مسلمانم.> گفت <عیبی نداره.> از لای داربستها آویزان شدم و پای مسیح را سمباده کشیدم. بازهم جمعیت زیادی زیر کلیسا جمع شدند. آخر کار مدیر کلیسا توضیح داد <اینجا سیرک نیست. کلیساست.>

پرسیدم <چرا زمین را شیطان فراگرفته؟> عمو رشید پرسید <چطور مگر؟> گفتم <دیشب که خوابیدم دیدم اتاق من پر از شیطان است. یکی روی تخت کنارم خوابیده بود. یکی دیگر نیمی از بدنش روی من بود و همانطور خوابش برده بود.> پرسید <چکار کردی؟> گفتم <یکی یکی شان را بیدار کردم. خوابشان سنگین بود. با جفت پاهایم میرفتم روی سینه آنها و بالا پائین می‌پریدم. با جفت پاهایم <پرسید آنها چکار میکردند؟> گفتم <آنها؟> یکی یکی از خواب که بیدار میشدند مکیده میشدند توی آئینه. من رفتم از جلوی آینه نگاه کردم. دیدم دنیای آنطرف واژگون است. مثل این بود که آنها رفته اند روی سقف خوابیده اند.> مکشی کرد و گفت <خیر است انشاءالله.>

کنار لاله خوابیده بودم. طاقباز. وزن همه دنیا را روی سینه ام احساس میکردم. چشمهایم را گشودم و اشیاء را در خلصه احساسات گوناگون خودم دیدم: احساساتی که مثل جریان رقیق و سیالی از من بیرون جوشیده بودند، احساس آشنائی، احساس دوستی، احساس دانستن همه چیزهای ضروری و پیوند و پیوست با اصل و سرآغاز همه دانشها. احساس خوب بخشش و قناعت و بی‌نیازی. در آمیزه ای از همه این احساسات پاشدم و دیوهای خفته در اتاق را در سکوت و تاریکی بیرون راندم. این لحظه های نادر که معلوم نبود از چه حقیقتی برخوردار هستند دوام نمی‌آوردند. سیگاری کشیدم. نگاهم را از معشوقم برنمی‌داشتم هرچند که او را فقط يك وسیله قلمداد میکردم. معشوق من چیزی دیگر بود و شاید روح لاله هم از آن بی‌خبر بود. عشق مخاطب ندارد. وسیله دارد انگیزه دارد ولی مخاطب ندارد. انگیزه اش من بودم. روح درهم برهم من بود. وسیله اش لاله ای بود که بیرون از من بود. ولی این تظاهر بیرونی چیزهائی بود که ساخته پرداخته ذهن من بودند. گفتم با این احساساتی که من الآن دارم باید فقط نماز بخوانم. گفتم باید غسل کنم. بعد فکر کردم مثل يك تکه قند زیر دوش آب ذره ذره حل میشوم. نیست و ناپدید میشوم. در دلم باو گفتم پیش از اینت را بخشودم. دیدم روح من آنقدر بزرگ شده که پس از اینش را هم

میخشد. فکر کردم باید مثل باران بیارم. آنقدر بیارم که همه چیز پاك پاك شود. با ضربان قلبش و ضرب نفسهایش، آنطور که او خوابیده بود فضای اتاق موج میزد. طوری خوابیده بود که انگار دارد جهان را تماشا میکند. يك مشتت زیر گونه اش بود. سرش خمیده بود و سینه هایش حرکت بسیار آرامی داشتند. در تاریکی مثل سگ جلوی زانو زدم. چانه ام را روی پنجه ام بر زمین گذاشتم. اگر چشمهایش را باز میکرد از دیدن من می ترسید و مشت مشت ستاره هائی که در او گردهم آمده بودند پراکنده میشدند. این عشق بود. خود عشق بود که بسادگی مرا تسخیر کرده بود. من آنچنان بی در و دروازه ایستاده بودم که می توانستند مرا از درون تاراج کنند.

پا شدم ملافه را روی پشت بام تکاندم. در تاریکی دماوند را مثل يك روح زنده احساس کردم. يك هفته تمام لال شدم و در این مدت آدمها که مرا میدیدند می زدند زیر آواز. حتی يك دوقلو که از نیم تنه به همدیگر چسبیده بودند برایم آواز خواندند. اگرچه نیم بدنشان مشترك بود ولی صدای یکی از آنها بهتر بود. گفتند هر کس يك دهن بخواند و شوهر تا کسی گفت «این آقا لاله» با شنیدن اسم لاله در صندلی فرو رفته و دوقلوها برگشتند عقب که مرا برانداز کنند.

يك روز دیگر که زبان باز کرده بودم به شوهر تا کسی گفتم «چه ملت بدبختی هستیم» و او گفت «تازه شما جزء خوشبخت هایش هستید» من باید خودم را می کشتم. باید از بی دلیلی خودم را می کشتم. شاید هم مرده بودم بدون اینکه خودم بفهمم. مثل يك روح به وطنم سرکشیدم و برگشتم. اشکال کار در اینجا بود که من اغلب مواقع با خودم نبودم. همیشه از خودم عقب می افتادم یا جلو میزدم. پرسیدم «ساعت چند است؟» گفت «نه صبح» گفتم «آلآن همه جنده ها خوابند» آنوقت همه سرشان را بالا آوردند و مرا چپ چپ نگاه کردند. پرسید «حالت خوبه عمو جان؟» گفتم «دندانم درد میکنه» و همچی که خواست نگاه کند، دو تا از دندانهایم افتاد کف دستش. پرسیدم «دارم می میرم؟ نه؟» مات و متحیر نگاهم کرد. گفت «بیا بریم پیش دکتر» گفتم «هیچ دکتری نمی تونه منو علاج کنه. من از تو خرابم» دندان که سهل است، اگر يك دستم کنده میشد و کف خیابان می افتاد جای تعجب نداشت. من دیگر واحدی از هستی نبودم. یعنی بودم ولی در حال تجزیه بودم. و اینکه حالا این دستها دو تا چمدان باین سنگینی را بلند کرده بودند جای تعجب نداشت. گفتم «چرا منو لال کردید؟» و همانطور که روی رختخواب افتاده بود شانه هایش را گرفتم و تکانش دادم. خوابش سنگین بود و مثل مرض از شانه هایش به دستهای من هم منتقل شد. حتی وقتی چشمهایم بخواب رفتند هنوز او را تکان میدادم و بریده بریده می پرسیدم «چرا... منو... لال... کردید؟» نخستین باری بود که همچین چیزی پیش می آمد. همیشه در حضور شیطان هشیار بودم. آنها بودند که همواره در حضور من بخواب میرفتند. مادرم در خواب به نجاتم رسید. مرا تکان داد و آهسته در گوشم گفت «پا شو تا برنگشته اند يك سوره حمد بخوان تا خلاص شی» ولی خواب من سنگین بود. انگار پلکهایم را بهم دوخته بودند و توی رگهایم سرب جریان داشت. مرا در رختخواب نیم خیز کرد و سوره حمد را در گوشم خواند که من تکرار کنم و من آهسته تکرار کردم. بعدش خودآگاهی از دست رفته ام را دوباره پیدا کردم و شروع کردم همین سوره را بلند بلند خواندن. آنقدر بلند خواندم که داشتم فریاد می زدم. از صدای خودم

مو بر بدنم سیخ شده بود. می‌لرزیدم. شانه‌هایم زیر دستهای عمورشید شل شدند. نگران پرسیدم «رفتند؟» گفت «آره عموجان» همه در رفتند. این چه دنیائی بود و مرا برای چه میخواست؟ اگر می‌مردم جای خالی خودم را احساس می‌کردم. گوئی من همیشه بوده‌ام. گفتم «اگر من بمیرم...» میان حرفم دوید و گفت «خدا آن روز را نیاورد.» گفتم «اگر آورد؟» گفت «بس کن. پا شو برو خانه نسرين و گرنه دیرت میشه». مادر نسرين يك ساعت مچی برایم خریده بود. وقتی نگاهش کردم عین این بود که ایستاده. پیش گوشم که بردم پرسید «کار نمی‌کنه؟» از فکر ساعت بیرون آمدم و دست روی قلبم گذاشتم. نمی‌زد. گفت «این یکی حتماً کار می‌کنه!» و همه خندیدند. نسرين را بردم به بیابان و گفتم «من مثل این علفهای بیابانی بوی جاودانگی میدهم.» گفت «مرا سریع به خانه برگردان.» کی می‌توانست حرفهای مرا درك کند؟ بگذارید مثل همین علفها زندگی‌ام را بکنم. بگذارید با آفتاب راز و نیاز کنم. پنجه‌هایم را در خاک بیابان فرو کنم و شیره‌اش را بمکم. چشمهای من سلولز دارند و بدنم پر از خار است. در رگهایم شیره سفیدی در جریان است. مغز من بوی شنگ میدهد. پشت سرش داد زدم «آره من یکی از همین علفها هستم» خار و خاشاکم و هی می‌میرم و هی دوباره سبز می‌شوم. «آنقدر از من دور شده بود که فکر کردم ممکن است صدای من بگوشش نرسد. فریاد زدم «من گیاهم. جاودانه‌ام و یکروز مهر من دنیا را برمی‌دارد.»

«نگفتم برمی‌گردی؟ نگفتم؟» نگاهش کردم. نگاهم از اعماق وجودم برمی‌خاست. هیچانش خوابید و دستش را روی شانه‌ام گذاشت «حالا شدی مثل همه.» گفتم «آره.» دوست داشتم بتوانم مثل همه زندگی کنم. کاشکی این افکار که لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشتند، یکروز، يك ساعت مرا، روح مرا ترك می‌کردند. ای کاش می‌توانستم بی‌دغدغه سرم را روی زمین بگذارم و بخوابم. فقط یکبار چنین آسایشی بمن دست داد. آنهم وقتی که همه بدن مرا گچ گرفته بودند. هنگامی که چشمهایم را باز کردم همه در کنارم بودند. با بیحالی، در حالیکه چشمهایم مدام می‌رفتند گفتم «چقدر خوبه!» عمورشید پرسید «چی خوبه عموجان؟» حس می‌کردم همه بندهای مرا باز کرده‌اند و برای نخستین بار جان و تنم در اکسیر حیات، در آرامشی که همیشه آرزویش را داشته‌ام شناورند. گفتم «حالم...» دکتر گفت «آها! کارِ مُرفینه عزیز. خوشتر آمده، نه؟» صدای خنده چند نفر را شنیدم. دکتر که رفت پدرم بمن گفت «می‌بینی چقدر خوبه، پسرم؟ حالا می‌فهمی؟» گفتم «پاهایم، پاهایم بدجوری می‌خارند.» عمورشید گفت «اینرو دیگه همیشه کاری کرد. پاهایت توی گچ است.»

روز شنبه بود. فرودگاه وین پر از ایرانی بود. یکبار به جمعیت نگاه انداختم، به آدمها که درهم می‌لولیدند. فقط یکبار، و همان یکبار کافی بود تا او را میان مردم ببینم. پیش خودم فکر کردم اگر جلوی راهم سبز شود چکار کنم؟ چرا فکر می‌کردم که پیش پایم سبز می‌شود؟ نگاهش آنقدر سنگین بود که انگار همه ناپدید شدند. گوئی من و او در سالن فرودگاه تنهای تنها ایستاده بودیم. دور خودم چرخیدم. سراج هم دستپاچه بود و از دستش کمکی ساخته نبود. باز هم او را دیدم. سراج گفت «نمی‌دانی چقدر از آمدنت خوشحالم!» دیگر او را ندیدم. پس از این فقط گیسوانش را دیدم. سیاه تر از همیشه بود. نگاهم در خاموشی و ظلمات گیسوانش چیزهای دیگری دیدند. همه دردهایم را فراموش کردم. کوچه‌های آشنای کودکی‌ام را دیدم. مادرم را در آمیزش نور و

تاریکی دیدم. یکدسته سار بر آسمان خاطراتم پرواز کردند و روی شاخهٔ انار نشستند. مردی مرا از پرتاب سنگ
برحذر داشت. برف می‌بارید. و خاطرات من؛ وطن من در زیر برفها به انجماد گذشته می‌پیوست. کودک همچنان
که می‌خواهید مشق روز را مرور میکرد:

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد.